

## به جای ...

### ساعت ۱ بعدازظهر

به جایی رسیده‌ایم که در دو طرف ما، کوه‌های بلندی قرار دارد. آتش گلوله‌های دشمن، از روی تپه‌های بلند اطراف، لحظه‌ای به ما امان نمی‌دهد. درگیری هم‌چنان ادامه دارد.

### ساعت ۳ بعدازظهر

کیلومترها پیشروی کرده‌ایم. فاصله‌ی ما با سنگرهای دفاعی دشمن که در آن سوی دشت قرار دارد، کوتاه‌تر شده است. از این جا می‌توان تمام دشت پهن‌اورِ روبه‌رو را تا افق دید.

### ساعت ۴ بعدازظهر

از شدت درگیری کاسته شده است. ظاهراً خبری نیست و پرنده پَر نمی‌زند اما سکوت مرموزی بر منطقه حکم فرماست! به دستور فرمانده، سنگرهای کوچکی برای خود درست کرده و در آن‌ها پناه گرفته‌ایم. در سنگرها مانده‌ایم و هیچ حرکت اضافه‌ای نمی‌کنیم. خوب که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم پشت سنگرهای دشمن، در میان شکاف کوه، برکه‌ای پُرآب قرار دارد که با درختان کوتاه پوشیده شده است. مدّت‌هاست که آب قمقمه‌ها تمام شده است و تشنگی، سخت آزارمان می‌دهد. وضع مجروحان نیز خوب نیست؛ بعضی‌ها از شدت تشنگی بی‌حال شده‌اند. کاش می‌شد به آن جا برویم و آب بیاوریم! اما اکنون وظیفه‌ی دیگری داریم: ماندن و زیرنظر گرفتن حرکات دشمن.



### ساعت ۵ بعد از ظهر

مدّت‌هاست که به دنبال فرصتی برای نماز خواندن هستیم. فرمانده می‌گوید: «چون وقت نماز رو به پایان است و ممکن نیست به این زودی‌ها، به آب برسیم، همین جا به جای وضو تیمّم می‌کنیم و نماز می‌خوانیم.» برای تیمّم، تنها به خاک پاک نیاز داریم؛ چیزی که در دور و بر ما به فراوانی یافت می‌شود. تیمّم می‌کنیم.

یکی یکی و به نوبت در همان سنگ‌های کوچک نماز ظهر و عصر را می‌خوانیم.

## ساعت ۶ بعدازظهر

با نیروی بیشتری پیشروی می‌کنیم.  
دوباره، آتش گلوله‌های دشمن شدت گرفته است.  
ما نیز بر سر دشمن آتش می‌ریزیم.  
فاصله‌ی ما از سنگرهای دشمن، لحظه به لحظه کمتر می‌شود.

### نزدیک غروب

به سنگرها رسیده‌ایم.  
اثری از نیروهای دشمن نیست.  
آن‌ها یا کشته و زخمی و یا فرار کرده‌اند.

●

منطقه، آرام است.  
در مقابل ما، باد، سبک‌بال روی ساقه‌های کوتاه و کم‌پشت علف‌ها کشیده می‌شود و  
آن‌ها را خم می‌کند.  
آن برکه، دیگر به ما خیلی نزدیک است.  
از این پس، علفزار شروع می‌شود؛ جایی زیبا، پر از علف‌های سبز و لاله‌های وحشی.  
آسمان، در پشت سر، یک لایه‌ی نازک از ابر دارد.  
نور خورشید در افق، آرام‌آرام به سرخی می‌زند.



● چگونه رزمندگان اسلام حتی در زمان درگیری با دشمن، عبادت خدا را فراموش  
نمی‌کردند؟

● به جز زمان درگیری با دشمن و نبودن آب، در چه مواقعی به جای وضو گرفتن باید

تیمم کرد؟



● من می‌توانم به هنگام نیاز، به جای وضو گرفتن تیمم کنم.

برای تیمم، لازم است ...





## کلیبرگی از گلستان عدالت

در زمان خلافت حضرت عمر فاروق (رض)، سپاهیان اسلام به سرزمین شام رفته بودند.

در فلسطین که بخشی از سرزمین شام بود، عده‌ای غیرمسلمان، از جمله مسیحیان، زندگی می‌کردند.

با ورود مسلمانان و دیدن عدالت آنان، عده‌ی زیادی از ساکنان فلسطین به دین اسلام گرویدند اما عده‌ی دیگری هنوز مسلمان نشده بودند.

روزی خبر رسید که خلیفه‌ی مسلمانان به دیدن سرزمین فلسطین می‌آید. همه‌ی مردم، از جمله غیرمسلمانان، کنجکاو شده بودند بدانند که حضرت عمر فاروق چگونه فرمان‌روایی است. آیا مانند پادشاهان زندگی می‌کند یا مانند انسان‌های معمولی؟

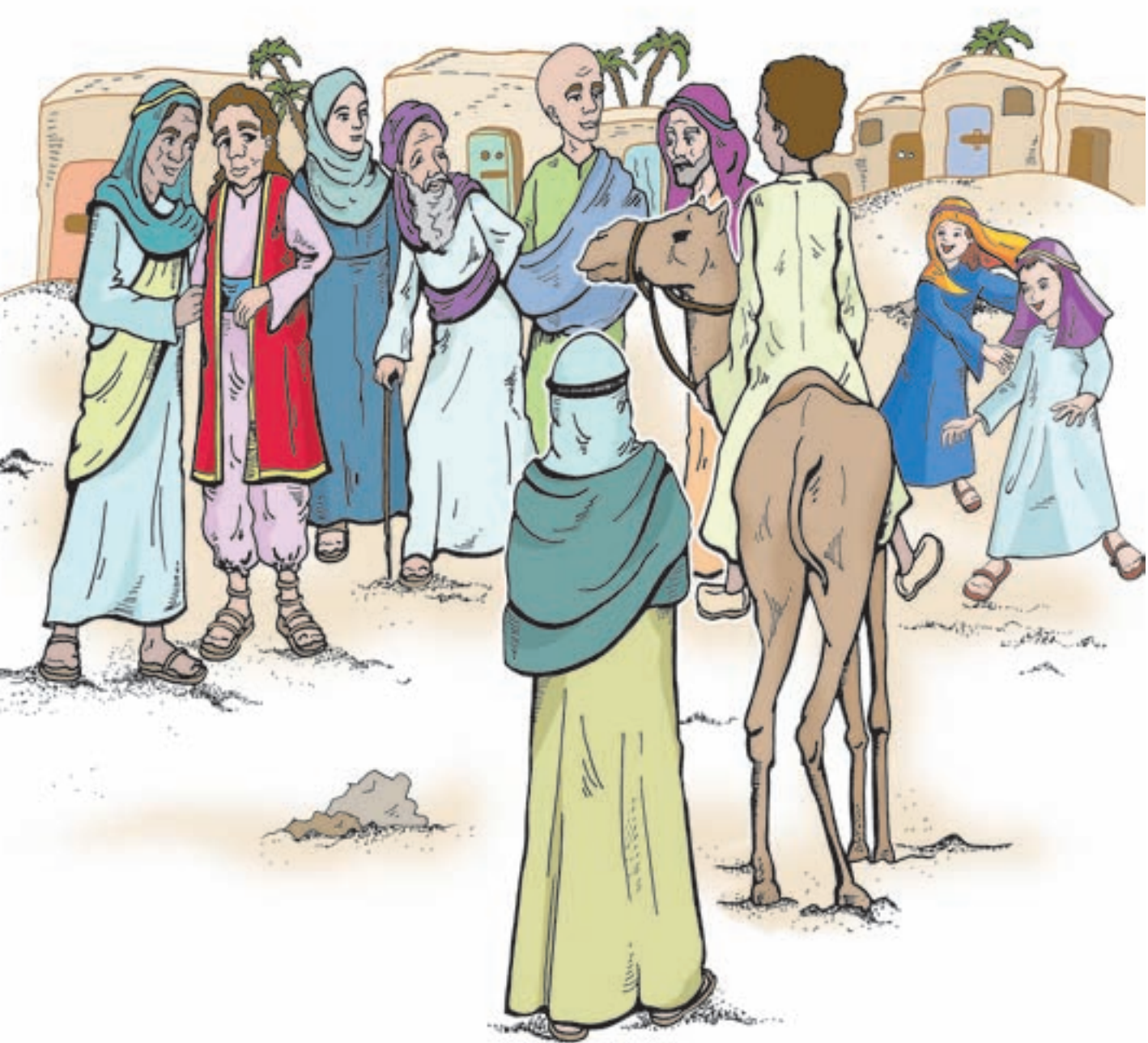
وقتی حضرت عمر همراه با شتربان خود به شهر بیت‌المقدس نزدیک می‌شد، مردم با تعجب دیدند که یک نفر سیاه‌پوست سوار بر شتر است و دیگری پیاده حرکت می‌کند. کسانی که حضرت عمر را نمی‌شناختند، با خود گفتند که حتماً مرد شترسوار، حضرت عمر است اما وقتی آن دو وارد شهر شدند، فهمیدند آن که پیاده حرکت می‌کند، حضرت عمر (خلیفه‌ی مسلمانان) است.

آیا می‌دانید چرا؟ ... چون خلیفه و شتربان با هم قرار گذاشته بودند به نوبت سوار شتر شوند و در نزدیکی شهر نوبت شتربان بود که سوار شود. برای همین بود که فرمان‌روای بزرگ و عادل پیاده حرکت می‌کرد.

آری! حضرت عمر (رض) خلیفه‌ای دادگستر، متواضع<sup>۱</sup> و بسیار پرهیزکار بود. غیرمسلمانان با دیدن این صحنه فهمیدند که او و سایر مسلمانان برای اجرای عدالت و برقراری صلح و دوستی و کمک به آنان، به فلسطین آمده‌اند و می‌خواهند نعمت اسلام را به آن‌ها هدیه دهند. پس، بسیار علاقه‌مند شدند و دین اسلام را به‌طور کامل پذیرفتند.

۱. متواضع: یعنی کسی که خود را نسبت به دیگران بزرگ نمی‌شمارد.





- حضرت عمر (رض) با این کارها چه درسی به ما داد؟
- میان پادشاهان و کسانی که مانند آنان زندگی می کنند، با افرادی عادل مانند حضرت عمر چه تفاوتی وجود دارد؟



- من می توانم درباره‌ی نمونه‌های دیگری از عدالت حضرت عمر، تحقیق کنم و حاصل کار را به دانش آموزان کلاس و افراد خانواده‌ام گزارش دهم.

## ماجرای یک سیب قرمز

مرد جوانی از کنار باغی عبور می کرد. سیب قرمزی را دید که در آب جوی حرکت می کند. آن را برداشت و شروع به خوردن کرد.

ناگهان با خود فکر کرد: شاید صاحب باغ راضی نباشد من این سیب را بخورم.

پس، سراغ باغبان را گرفت و او را

پیدا کرد.

- : سلام!

- : عليك السلام! بفرما.

مرد جوان با نگرانی

گفت:

- : من این سیب را

در جوی آبی که از کنار

باغ شما می گذرد، پیدا

کرده ام. مقداری از آن را

هم خورده ام اما حالا آمده ام

که یا مرا حلال کنید یا بهایش

را از من بگیرید.

صاحب باغ کمی فکر کرد و با خود گفت: بهتر است او را آزمایش کنم تا ببینم آیا واقعاً

مؤمن و خداپرست است یا خیر.

پس گفت: من فقط به یک شرط تو را حلال می کنم.

مرد جوان گفت: آن شرط چیست؟

- : تو باید دختر مرا که کور و کر و لال و فلج است، به همسری بگیری<sup>۱</sup>.

مرد جوان پس از فکر کردن به ناچار قبول کرد.

۱. منظور او این بود که آن دختر با هیچ یک از اعضایش (چشم، گوش، زبان و دست و پایش) گناه نکرده است.

باغبان مخفیانه مرد جوان را به دختر با ایمانش نشان داد و کار نیکوی وی را برایش تعریف کرد. دختر نیز راضی شد با چنین کسی ازدواج کند اما وقتی مرد جوان دختر را دید، تعجب کرد؛ زیرا او خصوصیتی را که پدرش گفته بود، نداشت و بسیار زیبا، سالم و مهربان بود.

مرد جوان با آن دختر ازدواج کرد. هر دو پاک دامن و راست گو و خداپرست بودند و پس از مدتی، صاحب پسری شدند و نام او را نعمان گذاشتند. آن پسر بزرگ شد؛ در حالی که از هوش و توانایی زیادی برخوردار بود. نعمان با تلاش زیاد درس می خواند و سرانجام دانشمند روزگار خود شد. او به امام ابو حنیفه مشهور گردید. عده‌ی زیادی از مسلمانان جهان از روش امام حنیفه پیروی می کنند و به آنان حنفی مذهب گفته می شود.

مسلمانان حنفی مذهب در ایران اغلب در سیستان و بلوچستان و بخش هایی از شمال کشور و خراسان زندگی می کنند.



- از رفتار مرد جوان چه درسی می گیریم؟
- آیا درست است چیزی را که مال ما نیست، بدون اجازه برداریم؛ هرچند که از آن خوشمان بیاید؟



- من می توانم علاوه بر کارهای خوبی که در این داستان آمده است، چند مورد دیگر را نام ببرم و سعی کنم آن ها را انجام دهم.



امام ابو حنیفه (رض) در سال ۸۰ هجری قمری در کوفه به دنیا آمد. او بسیار پرهیزکار و صبور و دانا بود. امام ابو حنیفه علاوه بر این که شاگردان زیادی را پرورش می داد، به مسائل و مشکلات مردم نیز رسیدگی می کرد. او نمونه‌ای از مؤمنان شجاع بود که از گفتن حق باکی نداشت و به سبب مخالفت با زورگویان و ظالمان مدّت زیادی را در زندان گذراند. سرانجام هم در سال ۱۵۰ هجری قمری در زندان وفات یافت.



## داوری

خریداری از فروشنده‌ای شکایت کرد و گفت:

«جناب قاضی، این فروشنده چند روز پیش، پرنده‌ای خوش صدا به من فروخت و ادعا کرد که به طور مرتب در شبانه‌روز آواز می‌خواند. من هم در مقابل، پولی را که او می‌خواست پرداختم اما متوجه شدم که پرنده در طول شبانه‌روز چند ساعتی آواز نمی‌خواند.»

قاضی به فروشنده گفت: «آیا این

خریدار راست می‌گوید؟»

فروشنده که شخص

درست کاری بود و از این

معامله هم قصد بدی

نداشت اما نمی‌دانست

چگونه از خود دفاع

کند، گفت: «آری!»

قاضی که متوجه

اصل جریان نشده بود،

گفت: «پس باید خسارت

او را بدهی یا...»

ناگهان کودکی

باهوش که در آن جا

حضور داشت، گفت:

«آقای قاضی! اجازه

هست؟»

قاضی گفت: «آری!»

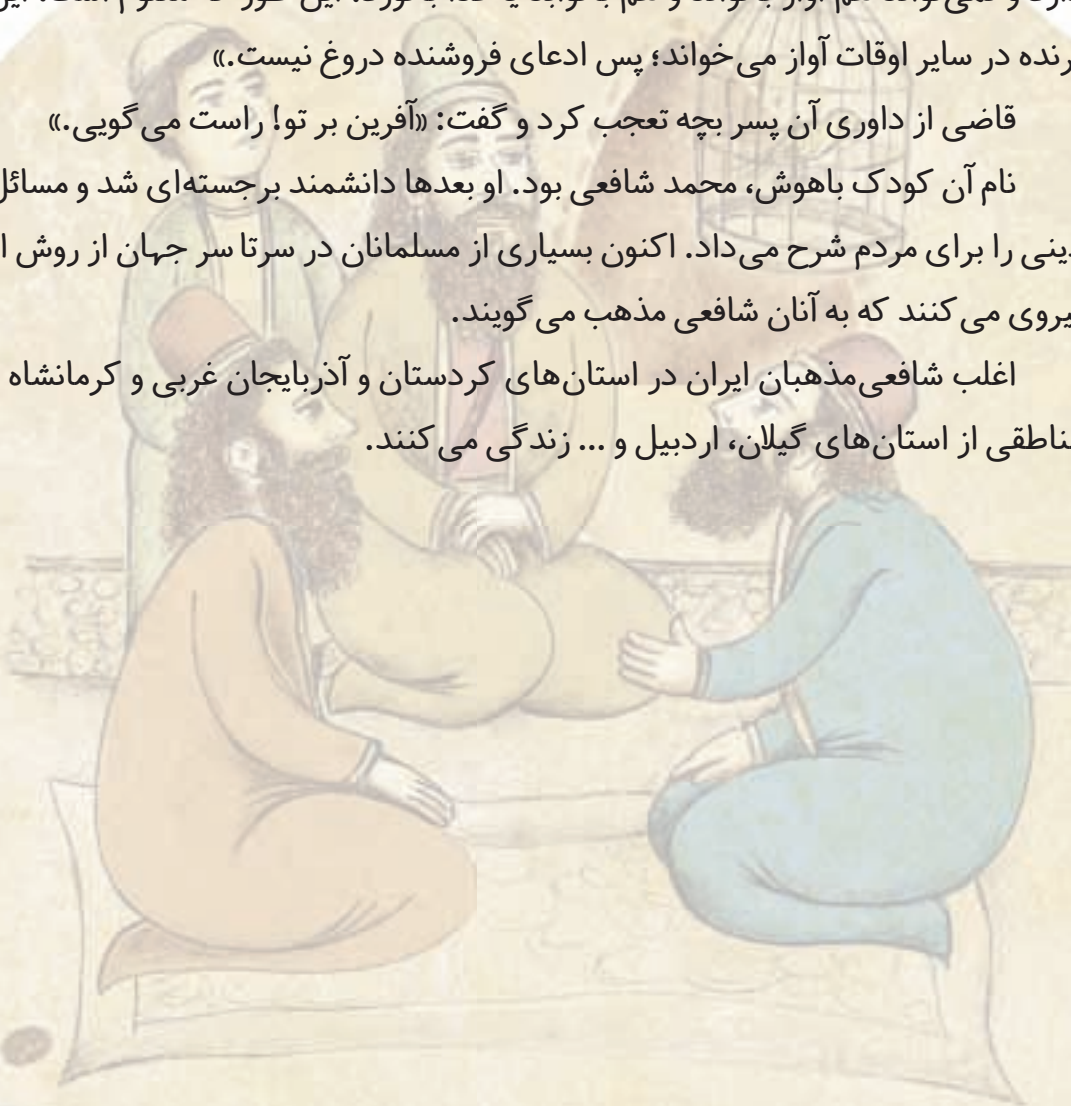


کودک باهوش گفت: «این پرنده در طول شبانه‌روز به خواب و استراحت و غذا احتیاج دارد و نمی‌تواند هم آواز بخواند و هم بخوابد یا غذا بخورد. این طور که معلوم است، این پرنده در سایر اوقات آواز می‌خواند؛ پس ادعای فروشنده دروغ نیست.»

قاضی از داوری آن پسر بچه تعجب کرد و گفت: «آفرین بر تو! راست می‌گویی.»

نام آن کودک باهوش، محمد شافعی بود. او بعدها دانشمند برجسته‌ای شد و مسائل دینی را برای مردم شرح می‌داد. اکنون بسیاری از مسلمانان در سرتاسر جهان از روش او پیروی می‌کنند که به آنان شافعی مذهب می‌گویند.

اغلب شافعی‌مذهبان ایران در استان‌های کردستان و آذربایجان غربی و کرمانشاه و مناطقی از استان‌های گیلان، اردبیل و ... زندگی می‌کنند.



امام شافعی در شهر عسقلانِ فلسطین به دنیا آمد. او در ایام کودکی با دانشمندان هم‌نشین بود و در هفت‌سالگی تمام قرآن و بسیاری از احادیث را حفظ کرد.

امام شافعی در علوم مختلف مانند پزشکی، روان‌شناسی، ستاره‌شناسی و ... توانا و انسانی بسیار عادل و با تقوا و فصیح و شیرین سخن بود.



## سحرگاه با شکوه

گاهی از مکه خارج می‌شد و به «غار حرا» می‌رفت. در آن مکان آرام و خلوت، به تفکر و عبادت می‌پرداخت. شب‌ها، کنار غار، روی تخته سنگ بزرگی می‌ایستاد و مدّت‌ها به آسمان پرستاره‌ی مکه چشم می‌دوخت.

او با نگاه کردن به عظمت و شکوه جهان آفرینش، با خدای یکتا راز و نیاز می‌کرد.

● سحرگاه زیبایی بود.

در آن غار مشغول عبادت بود که ...

ناگهان حضرت جبرئیل<sup>۱</sup> به حضورش آمد و با صدایی دل‌انگیز به او گفت:

«ای محمد ...

بخوان ...

بخوان به نام پروردگارت که آفرید ...»

و این گونه بود که اولین آیه‌های قرآن بر او نازل شد.

● هنگامی که پیام خدا را شنید، دانست که از این پس، باید مردم را از گمراهی نجات دهد و به خداپرستی دعوت کند. پس، با دلی آگاه از کوه پایین آمد و به سوی خانه حرکت کرد. خدیجه، همسر مهربانش، با دیدن چهره‌ی پرفروغ<sup>۲</sup> او دانست که اتفاق مهمی افتاده است.

آری، یک اتفاق بزرگ ...

حضرت محمد (ص) در سال ۶۱۰ میلادی و در ماه مبارک رمضان از طرف خداوند به پیامبری مبعوث شد تا مردم را از گمراهی نجات دهد و به خداپرستی دعوت کند.

حضرت خدیجه بلافاصله به پیامبر ایمان آورد. حضرت علی (رض) نیز که در آن زمان نوجوان بود و در خانه‌ی حضرت محمد (ص) زندگی می‌کرد، بعد از حضرت خدیجه، به پیامبر ایمان آورد.

۱. جبرئیل: فرشته‌ای است که پیام‌های خدا را برای پیامبران می‌آورد.

۲. پرفروغ: روشن و پر نور.









● چرا حضرت محمد(ص) به پیامبری مبعوث شد؟



● من می توانم با خواندن قرآن و انجام دادن دستورات آن، پیرو خوبی برای پیامبر

باشم.



## مژده‌ی خدا

وقتی از غار آمدی بیرون  
 قاصدِ مژده‌ی خدا بودی.  
 دست‌های تو،  
 بوی گل می‌داد  
 بهترین بنده‌ی خدا بودی.

آمدی

مثل نور،

مثل سحر،

مثل رویدنِ گلِ خورشید

مثل یک چشمه‌ی زلال و روان،

که از آن صد هزار گل روید.

می‌رسید از فراز<sup>۱</sup> غار «حرا»

دسته دسته، ستاره‌های قشنگ

مثل باران،

شهاب<sup>۲</sup>

جاری بود

از دل ابر<sup>۳</sup> پاره‌های قشنگ

مثل خورشیدِ فصل تابستان

از نگاه تو نور می‌بارید

ماه،

آن شب،

تمام دنیا را

غرق در نور و روشنی می‌دید.

براساس دو شعر زیبا از علی اصغر نصرتی و محمدعلی دهقانی

۱. از فراز: از بالای

۲. شهاب: سنگ پر نور آسمانی است که به سرعت از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌رود.

۳. ابر پاره: تکه‌های ابر، پاره‌های ابر



## جوان با همت

حتماً نام صهیب یکی از یاران با وفای پیامبر را شنیده‌اید. او قرار بود به همراه پیامبر گرامی اسلام (ص) و ابوبکر صدیق (رض) به مدینه هجرت کند اما برای مدتی گرفتار مشرکان شد. سرانجام توانست از دست آنان رهایی یابد. پس به سرعت سوار بر شتر شد و راه صحرا را در پیش گرفت. کافران او را دنبال کردند و وقتی به او رسیدند، صهیب به آن‌ها گفت: «اگر بخواهید با من بجنگید، همه‌ی تیرهایم را به شما خواهم زد و سپس، با شمشیرم تا آخرین نفس می‌جنگم. اگر پول می‌خواهید، من پول زیادی دارم؛ نشانی آن را به شما می‌دهم. مرا رها کنید و بروید پول‌ها را بردارید.» مشرکان پول پرست بلافاصله حرف صهیب را قبول کردند؛ بی آن که در گفته‌ی او شک کنند.

او به راه خود ادامه داد تا به پیامبر اکرم (ص) و سایر اصحاب رسید. آنان از دیدن یک‌دیگر بسیار خوش حال شدند.

راستی، می‌دانید چرا کافران سخن او را باور کردند؟ آری! او راست‌گو بود و کافران او را می‌شناختند و می‌دانستند که هرگز دروغ نمی‌گوید.

صهیب از همه‌ی پول‌های خود که با کار و زحمت جمع کرده بود تا زندگی خود را تأمین کند، گذشت کرد و تنها و دست خالی نزد پیامبر اکرم (ص) و سایر برادران مسلمانش رفت؛ زیرا می‌دانست که رضای خدا و کمک به دین او از همه چیز بالاتر و با ارزش‌تر است و پاداشی که خداوند می‌دهد، بسیار بیشتر از پول‌های اوست.



● چه چیزی بهتر و با ارزش‌تر از پول و ثروت است؟



● من می‌توانم چهره‌ی یک راست‌گو و یک دروغ‌گو را نقاشی کنم.









معلمان محترم و اولیای محترم دانش آموزان و صاحب نظران می توانند نظر اصلاحی خود را در باره ی مطالب  
این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۴۶۳ ۱۵۸۵۵ - گروه ارس می مربوط و یا پیام نگار (Email):  
talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.

دفتر نامه ریزی و تایپ کتاب ارس می

## فهرست

۶	درس ۵ همیشه با هم
۸	درس ۷ سفر به یاد ماندنی
۱۲	درس ۹ چه کسی شایسته ی پیامبری است؟
۱۴	درس ۱۰ به جای ...
۱۸	درس ۱۱ گلبرگی از گلستان عدالت
۲۰	درس ۱۲ ماجرای یک سیب قرمز
۲۲	درس ۱۳ داوری
۲۴	درس ۱۴ سحرگاه باشکوه
۲۸	درس ۱۷ جوان با همّت